

حکایت های زیبا از گلستان سعدی

حکایت اول:

حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر، هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطر است یا دزد به یک بار ببرد یا خواجه به تفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و گر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هر کجا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند.

حکایت دوم

یکی از پادشاهان پارسایی را دید، گفت: هیچت از ما یاد می آید؟ گفت: بلی، هر وقت که خدای را فراموش می کنم. هر سو دَوَد آن گش ز بر خویش براند وان را که بخواند به درِ کس ندواند

حکایت سوم:

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت: باید که این سخن با هیچ کس در میان ننهی. گفت: ای پدر فرمان تو راست، نگویم ولیکن خواهیم مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست؟ گفت: تا مصیبت دو نشود: یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه.

مگوی اندۀ خویش با دشمنان
که «لا حول» گویند شادی کنان